



همسایه‌ی جدید



دستش را به نشانه‌ی دوستی گذاشت سرشانه‌ی علی و گفت: «مدرسه را دیده‌ایم، مگر نه رضا؟ همان مدرسه‌ای که دو تا کوچ‌ه قبل از مدرسه‌ی ماست.» رضا همان جور که داشت با توپ توی دستش بازی می‌کرد گفت: «بله، می‌توانیم با هم برویم مدرسه. بابای سعید صبح‌ها ما را می‌رساند. می‌تواند تو را هم تا مدرسه برساند. برگشتن هم قدم‌زنان با هم برمی‌گردیم، می‌آییم دم مدرسه دنبالت.» بعد هم به سعید اشاره‌ای کرد و گفت: «می‌رساند دیگر. مگر نه؟» سعید لبخندی زد و همان جور که توپ را از دست رضا می‌گرفت گفت: «معلوم است که می‌رساند.» علی با خوش‌حالی گفت: «چه عالی! هنوز توی فکر بودم کی من را می‌برد مدرسه. راستش بابایم کارش توی جاده‌هاست چون راننده‌ی کامیون است. مامانم هم باید از دوقلوهای کوچولو مواظبت کند. برایم سخت است تنهایی تا مدرسه بروم.» خیلی طول نکشید که رضا و سعید با علی حسابی صمیمی شدند. علی خیلی باهوش بود خیلی

بچه‌ها بلند شد. لبخندی زد و گفت: «خیلی ممنون کمک کردید! نفهمیدم چی جلوی پام اومد! اول که رفتم توی حیاط، اینجا چیزی نبود!» سعید می‌خواست بگوید «مگر جعبه‌ی به این بزرگی را نمی‌بینی؟!» که یک‌دفعه متوجه چیزی شد و با خودش گفت: «نکند نمی‌تواند ببیند!» و سرفه‌ای کرد و آهسته با شانه‌اش به شانه‌ی رضا زد. رضا که خیلی تیز بود و انگار زودتر از سعید متوجه این مسئله شده بود، سرش را تکان داد؛ یعنی فهمیدم بابا! بعد هم قبل از اینکه سعید چیزی بگوید، سر حرف را باز کرد و گفت: «راستی! شما همسایه‌ی جدید هستید؟» پسر لبخندی زد و گفت: «بله، من علی هستم. دو بردار یک‌ساله‌ی دوقلو دارم. بزرگه من هستم. می‌روم کلاس چهارم.» رضا و سعید با هیجان داد زدند: «پس هم کلاس هستیم! ما هم می‌رویم چهارم.» بعد هم اسم مدرسه‌ی علی را پرسیدند. علی برایشان گفت که به مدرسه‌ی نابینایان می‌رود و نشانی مدرسه را داد. سعید

بعضی وقت‌ها یک همسایه‌ی جدید از راه می‌رسد، اسباب‌کشی می‌کند به محله‌ی ما. این جور وقت‌ها دلمان می‌خواهد همسایه‌ی جدید یک بچه‌ی هم‌سن و سال ما داشته باشد. رضا و سعید هم این آرزو را داشتند. سعید و رضا چشمشان به کامیونی بود که کنار کوچه ایستاده بود. چند کارگر داشتند بار کامیون را خالی می‌کردند.

رضا گفت: «انگار همسایه‌ی جدید آمده! آمده‌اند طبقه‌ی بالای خانه‌ی اصغر آقا بنشینند.» سعید به کارگرها که مثل مورچه تندتند می‌رفتند و می‌آمدند و بار کامیون را خالی می‌کردند نگاه‌ی انداخت و گفت: «چه می‌شود یک پسر هم‌سن و سال ما داشته باشند؟! همین موقع از توی حیاط خانه‌ی اصغر آقا پسر بیرون آمد. رضا زد زیر خنده و گفت: «چه زود دعایت برآورده شد! این هم یک رفیق جدید.» و دست سعید را گرفت و کشید تا دوتایی پیش پسر بروند اما یک‌دفعه اتفاقی افتاد. پسر که تازه از خانه بیرون آمده بود، جعبه‌ی بزرگی را که کارگرها سر راه گذاشته بودند ندید و زمین خورد. سعید و رضا دویدند و پسر را کمک کردند. پسر با کمک